

# پسری در پوست گوریل

## گزارش سی و دومین نشست نقد مخاطبان

اشاره:

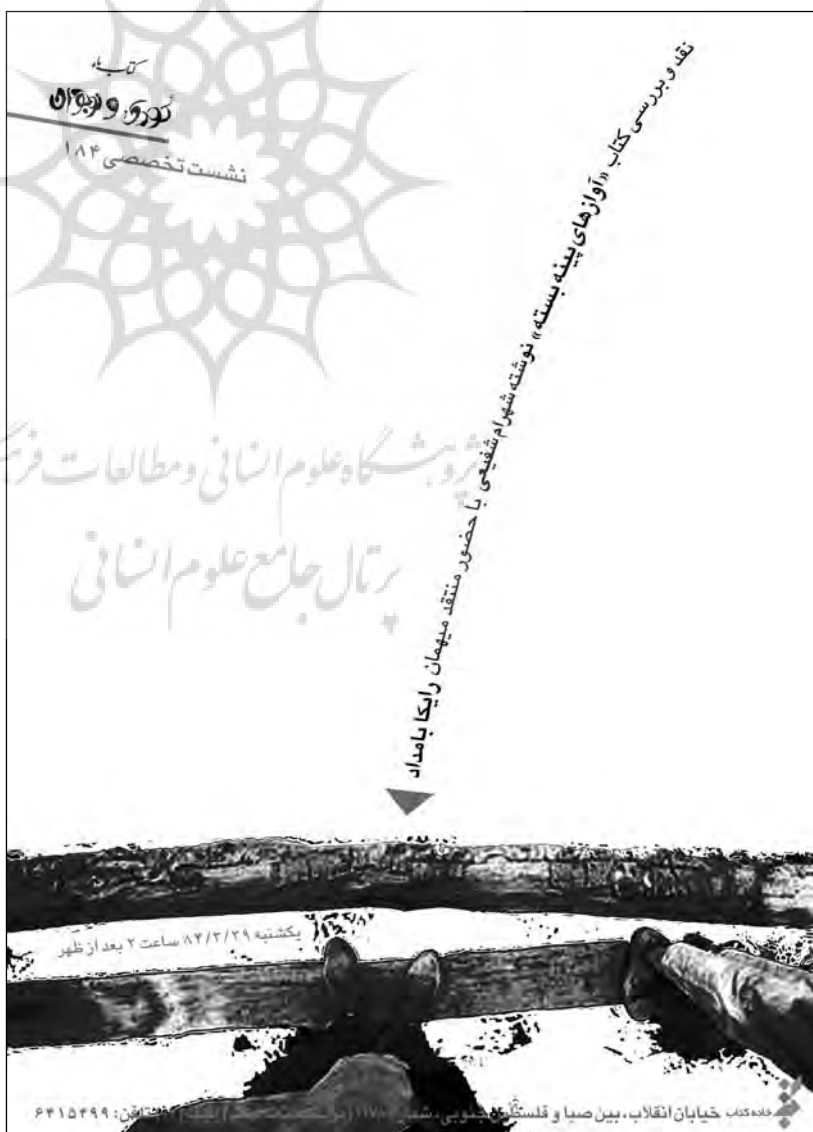
در سی و دومین نشست نقد مخاطبان کتاب ماه کودک و نوجوان، جمعی از دانش‌آموزان مدارس تهران، به نقد کتاب «آوازهای پینه بسته»، نوشته شهرام شفيعی پرداختند. این نشست، روز یکشنبه ۸۴/۳/۲۹ با حضور نویسنده و منتقد میهمان رایکا بامداد، برگزار شد.



آتوسا صالحی: به نام خدا. سلام عرض می‌کنم خدمت همه دوستان. خیلی خوشحالیم که در جمع شما عزیزان هستیم. امروز به نقد و بررسی کتاب آوازهای پینه بسته می‌پردازیم. در خدمت آقای شهرام شفيعی، نویسنده این کتاب و آقای رایکا بامداد، منتقد میهمان هستیم و نقدشان را خواهیم شنید.

آقای شهرام شفيعی، متولد دوم بهمن ماه سال ۱۳۴۹ هستند و از سال ۶۸، فعالیت حرفه‌ای‌شان را در زمینه نویسندگی شروع کرده‌اند.

اولین کتاب ایشان، به اسم «من فکر می‌کنم»، در سال ۶۸ منتشر شد و جوایز متعددی هم برد. از آقای شفيعی، تاکنون بیش از سی عنوان کتاب به





چاپ رسیده. چند جلد کتاب هم زیر چاپ دارند. ایشان در زمینه تدریس ادبیات داستانی، کارشناسی ادبیات داستانی و ویرایش هم فعالیت می‌کنند. از جمله آثاری که از ایشان در سال ۸۳ منتشر شده، می‌توانیم به عشق خامه‌ای اشاره کنیم که سوره مهر آن را منتشر کرده و ماجراهای سلطان و آقا کوچول که توسط نشر پیدایش منتشر شده است. خیلی متشکریم آقای شفیعی که تشریف آوردید به جلسه ما. توضیحات بیشتر را از زبان خودتان می‌شنویم.

**شهرام شفیعی:** من خیلی خوشحالم که در جمع شما دوستان عزیز هستم. معمولاً عادت ندارم در جلسات شرکت کنم؛ مگر این که اعضای آن جلسه، دوستان نوجوان و به نوعی مخاطبان آثار باشند.

**صالحی:** خیلی ممنون. آقای بامداد، خیلی خوش آمدید. آقای رایکا بامداد، متولد نهم تیرماه سال ۵۶ هستند. ایشان در شیراز به دنیا آمده‌اند و پنج-شش سال است که کار ادبیات را به طور جدی شروع کرده‌اند. آقای بامداد نویسنده هستند و کار نقد هم انجام می‌دهند. اولین کتاب‌شان با اسم «سبزه‌ای در درون من»، اواخر سال گذشته، یعنی در سال ۸۳، توسط یونیسیف به چاپ رسیده و جایزه اول یونیسیف را هم برده. نقد ایشان در مورد هانس کریستیان آندرسن (که چندی پیش، دویستمین سال تولدش جشن گرفته شد) و در کتاب ماه شماره ۸۹ به چاپ رسید، به همراه نقد آقای رجب‌زاده که خوشبختانه ایشان هم امروز در جمع ما حضور دارند، نقد برگزیده از طرف شورای کتاب کودک شده. آقای بامداد، اگر صحبتی دارید، بفرمایید.

**رایکا بامداد:** سلام عرض می‌کنم خدمت دوستان و همین‌طور دوست خوبم آقای شفیعی.

**صالحی:** متشکر. دوستان صحبت‌شان را شروع کنند تا بعداً صحبت‌های آقای شفیعی و آقای بامداد را بشنویم.

**علی معتمدی:** یکی از نکات جالب این کتاب این بود که به زبان گفت‌وگو نوشته شده. به نظرم داستان اولش، از نظر ادبی غنی‌تر بود. داستان سوم هم خوب بود، ولی از داستان دوم زیاد خوشم نیامد. **سینا شهام:** به نظر من این کتاب جالب بود. شروعش طوری بود که ما را به خواندن ادامه داستان تشویق می‌کرد، ولی اواسطش یک کمی کسل‌کننده بود. البته باز آخرش کمی نظر خواننده را جلب می‌کرد و کم‌دی‌تر بود.

**مهرداد فلاح:** کتاب خوبی بود. فقط آخرش خوب تمام نشده بود و خلاصه کرده بودید.

**سارا محسنی:** داستان اول زیاد جالب نبود. فکر می‌کنم تحت تأثیر کتاب «عقاید یک دلکک» بود و خوب هم تمام نشده بود. داستان سوم قشنگ بود و معلوم بود که راوی دارد زندگی‌اش را تعریف می‌کند. از داستان دوم زیاد خوشم نیامد.

**یکی از دانش‌آموزان:** کتاب خوبی بود، ولی برای دختر هفده ساله‌ای که کتاب‌های خیلی بزرگ‌تری خوانده، خیلی کوچک بود. البته از زبان گفتاری‌تان خیلی خوشم آمد. متشکر.

**یکی از دانش‌آموزان:** داستان دوم اصلاً برای من جالب نبود. در داستان اول، آن جایی که راوی رفته بود به آن امامزاده کوچک و با دیدن آن مرد امید پیدا کرده بود، جالب بود. آن‌جا که گفته‌اید «اگر او تا این سن و سال دوام آورده، من هم می‌توانم»،

نشان دهنده عبرت‌گیری از زندگی دیگران است که برایم خوشایند بود. هم‌چنین در این سطر که می‌گویید: «یک گوریل عروسکی از بیرون شادی و فانتری است و از درون غصه و بوی تند عرق می‌دهد»، به نظر من نماد انسان‌های دوره ماست. داستان سوم جالب بود. داستان پسری از طبقه پایین اجتماع که با بلندپروازی‌اش، بالاخره خودش را به دام انداخت. شاید اگر یکی از داستان‌ها را انتخاب می‌کردید و بیشتر گسترش می‌دادید، جالب‌تر می‌شد تا این که سه داستان کوتاه باشد.

**مریم عراقی:** کتاب علاوه بر اشکالاتی که داشت، نقاط قوت هم داشت. در داستان اول، تجربه اولین عشق خیلی خوب بیان شده. در صفحه ۲۵ آن‌جا که راوی دوستش را تکتک می‌زند، بهتر بود پیش‌زمینه ذهنی به خواننده می‌داد که چرا عصبانی شد. به نظر من داستان اول، پایان خوبی داشت: چون من سعی می‌کنم خودم را جای قهرمان داستان قرار بدهم و وقتی داستان تمام می‌شود، معمولاً توقفی برای ادامه دادن به آن در ذهن من اتفاق می‌افتد. بهتر است به همین دلیل، داستان‌ها پایان ناتمام داشته باشند.

مشکلی که داستان دوم داشت. این بود که اصلاً نمی‌شد با آن ارتباط برقرار کرد. در داستان سوم، احساسات خیلی قوی بود. به نظر من یکی از ویژگی‌های نویسنده خوب این است که از زبان شخصی که در موردش می‌نویسد، صحبت کند. مثلاً به جای کسی که خلاق‌کار است، اما خودش احساس نمی‌کند که خلاق‌کار است. من از این ویژگی خوشم آمد؛ مخصوصاً در آن قسمتی که به دور از ذهن بودن تبلیغات تلویزیونی اشاره شده بود.



## شفیعی:

به نظر من روی آوردن انسان به قصه کوتاه، فارغ از همه بحث‌هایی که در این مورد شده و تحلیلی که از این پروسه و سیر تاریخی‌اش ارائه داده‌اند، یک دلیل فلسفی هم دارد که به جایگاه فلسفی انسان و نگاه او به زندگی مربوط می‌شود. شما کسی مثل من نوعی را فرض کنید که می‌خواهد در این جلسه حرف بزند، ولی تردید دارد که چه قدر باید حرف بزند؛ کوتاه یا طولانی. قصه کوتاه حاصل این تردید و این دغدغه فلسفی است

بخش زیادی از کارهای من، طنزآمیز و کمیک است و مثلاً همین کتاب عشق خامه‌ای که سال قبل منتشر شد و حدود ده - پانزده اثر دیگر که چاپ شده و تعدادی هم زیر چاپ است

**سعیده صارمی:** کلاً متن خیلی روانی داشت که می‌توانستیم با آن رابطه برقرار کنیم. داستان اول و دوم جالب بود، ولی در داستان آخر درباره یک چیز جزئی مثل هندوانه که اصلاً ربطی به داستان نداشت، خیلی بحث شده بود و از اوایل داستان می‌شد آخرش را حدس زد.

**نیکنان نوپرسست:** به نظر من هم متن خیلی روانی داشت، ولی می‌شد با یک کم توضیح بیشتر، از ابهامش کم کرد. مثلاً در آخر داستان اول، این جمله آمده بود: «بیرون از گوریل برای مردم آن روز روزی بود مثل همه روزها.» این نشان می‌دهد که از ظاهر کسی نمی‌شود چیزی را فهمید. با این حال می‌توانست کمی بیشتر حال خودش را وصف کند تا آدم بدانند در درون او چه می‌گذرد. داستان اول یکهو قطع شده بود.

**حنانه مرعشی:** در داستان اول، موضوع فقر خیلی خوب پروراند شده. یک مقدار نوتر از بقیه بود و وقتی اولش را خواندم، آن قدر برایم جاذبه داشت که بقیه داستان را هم بخوانم. در حالی که در داستان دوم، رابطه شما با داستان مدام قطع می‌شود و باید دوباره تلاش کنی که وصل شوی. به نظر من داستان سوم، خیلی بهتر می‌توانست حال و هوای زندگی شخصیت را نشان بدهد. وقتی جمله اول داستان سوم را می‌خوانیم که می‌گوید: «آقای خودم که شما باشید»، می‌فهمیم که تا آخر داستان چه جوری است. متشکرم.

**پگاه محمدحسین:** وقتی جمله اول داستان اول را خواندم که می‌گوید: «وقتی او را دیدم، اوضاعم خیلی رو به راه شد»، برایم خیلی جالب بود بدانم که او کیست. داستان سوم برعکس بود و

داستان. واقعاً باید از نقل قول استفاده می‌کردید و داستان باید خیلی سریع منتقل می‌شد. انتخاب خوبی بود. زبانش هم خیلی خوب بود. به شما تبریک می‌گویم.

**نغمه غفوری:** خواندن این کتاب، برای من سؤال‌های زیادی پیش آورد. صفحه‌بندی صفحه اول کتاب عالی بود و جذاب. تصویرهای کتاب می‌توانست بهتر از این باشد؛ یعنی زیاد گویای داستان نبود. داستان‌ها به خصوص داستان اول، خیلی مسلط بود روی احساسات خواننده و می‌توانست خیلی قشنگ ما را جذب داستان بکند. خواندن داستان دوم چند روز طول کشید. واقعاً انگیزه‌ای برای خواندن در من ایجاد نکرد. دوست دارم بشنوم که انگیزه شما برای نوشتن این داستان چه بود؟ موضوع داستان اول خیلی خوب بود؛ این که آدم دنیای زیبایی یک دلک را می‌بیند و هیچ وقت به درونش فکر نمی‌کند. از این به بعد شاید ما با دید بازتری به این گوریل‌ها و دلک‌های جامعه نگاه کنیم. قسمت آخر داستان سوم، آن جایی که اکبر کثیف را دستگیر می‌کنند، احساس کردم نویسنده احساسات مرا دستگیر کرده. واقعاً مرا جذب کرده بود، ولی انتظار داشتم داستان ادامه پیدا کند. در کل، کتاب‌تان عالی بود. خسته نباشید.

**مهرانه رضایی فر:** این تنها کتابی بود که واقعاً به غیر از چیزهای مثبت، چیز دیگری در آن ندیدم. البته به جز چند جا چیزهایی که در هر کتابی هست و باید نادیده گرفت. در مورد داستان اول، شروع خیلی جالبی داشت؛ یعنی نویسنده از همان اول، خواننده را با سردرگمی شخصیت اصلی آشنا می‌کند و تا حدی هم بی‌تفاوتی شخصیت را به

وقتی می‌گوید: «آقای من که شما باشید»، آدم می‌تواند تا آخرش را حدس بزند. با داستان دوم اصلاً نتوانستم ارتباط برقرار کنم. دو - سه بار خواندم، ولی نتوانستم.

**فرزانه جهان نما:** از داستان اول خیلی خوشم آمد. داستان دوم هم اوایلش بد نبود، ولی بقیه‌اش یک مکالمه را چند بار تکرار کرده. داستان سوم می‌توانست شروعش بهتر باشد.

**فاطمه راستاد:** اول می‌خواهم از جلد کتاب شروع کنم با طرح قشنگ روی آن و اسم زیبایی که برایش انتخاب کرده بودید: یک دنیای دخترانه و بسیار رویایی و زیبا که کاملاً با دنیای داخل کتاب فرق داشت. البته شاید داستان اول کمی با جلد کتاب سختی داشت، اما دو داستان بعدی اصلاً این جور نبود. داستان دوم پیچیدگی، سردرگمی و نوعی ویرانی روحی داشت که آدم را اذیت می‌کرد. داستان سوم، جملات خیلی عجیب و بریده بریده داشت و دنیایش برایم بیگانه بود. اصلاً زبانش کاملاً متفاوت با دو داستان دیگر بود. کار جالبی بود.

**ریحانه عظیمی:** به نظر من، نویسنده داستان‌ها را بر اساس قدرت و ارزش‌شان دنبال هم گذاشته؛ یعنی داستان سوم بهتر از بقیه بود. وقتی داستان دوم را خواندم، اصلاً احساس نکردم یک داستان است؛ بیشتر شبیه گزارشی از واقعیت بود. دو بار آن را خواندم. شاید خوب بود که داستان نبود؛ چون می‌خواست آشفتگی آن مرد را نشان بدهد. به نظر من تکراری که دوستان به آن اشکال گرفتند، برای نشان دادن آشفتگی اوست. اصلاً حواسش نبود و گوش نمی‌داد.

داستان سوم خیلی قشنگ بود؛ مخصوصاً لحن



خواننده انتقال می‌دهد. این به شروع واقعاً عالی داستان برمی‌گردد. وحشت از دنیای پیرامون، بدون این که به حاشیه بپردازید یا اغراق زیادی به کار ببرید. واقعاً عالی بود. همذات پنداری خیلی خوبی با خواننده ایجاد می‌کرد. دنیای خیلی شخصیت اصلی، یعنی همان مدینه فاضله که مثلاً فکر می‌کرد یک روزی می‌تواند با آن دختر به هم بزند، واقعاً خیلی عالی بود و عالی‌تر این بود که این دنیا را خراب کردید با پیش کشیدن واقعیت. درواقع با شتاب جلو نرفتید و گذاشتید گذشت زمان این دنیای خیالی را خراب کند و این خراب کردن، خیلی شیرین بود. داستان، پایان تکان دهنده و واقعاً وحشتناکی داشت، اما این وحشتناک بودن، آدم را اذیت نمی‌کرد. به نوعی واقعیت بیان شده و عمق مسئله درک شده بود و اغراق آمیز نبود. گذشته از همه نکات مثبتش، پایانش خیلی کلیشه‌ای بود. من اصلاً دلم نمی‌خواست که پایانش با سفر خارج تمام شود.

در داستان دوم، ابهاماتی وجود داشت که اصلاً قابل درک هم نبود. این حس را به خواننده القا می‌کرد که شما قلم به دست گرفته‌اید و هر جا قلم رفته، شما هم رفته‌اید.

از جمله اشکال‌هایی که به داستان وارد است، این است که داستان با توصیف پسری شروع می‌شود که در قهوه‌خانه‌ای کار می‌کند، اما از همان اول به حاشیه می‌رود؛ یعنی انگار به جز این که به آن کفش دوزک نگاه کند و شنونده آن گفت‌وگوها باشد، هیچ کار دیگری نمی‌تواند بکند. اصلاً بود و نبودش هیچ تأثیری داشت؟ من فکر می‌کنم داستان‌ها سه نوع هستند.

اولین دسته به لفظ‌پردازی و آرایش کلام می‌پردازند، اما از مایه تهی‌اند. دسته دوم، داستان‌هایی هستند که نویسنده آن‌ها با لغات آشنایی کافی ندارد، اما هدف خیلی بزرگی را دنبال می‌کند. داستان‌های دسته سوم، آن‌هایی هستند که هر دو را دارند؛ یعنی هم مایه را دارند و هم این که نویسنده بلد است چه کار بکند. داستان سوم این کتاب، از نوع سوم بود که هم هدف خیلی عالی داشت و هم شما در نوشتن آن خیلی مهارت به خرج دادید. هدف داستان شما درونی بود و خیلی زیبا، هدف‌تان را در لفافه دنبال کرده بودید. در ضمن، از به کار بردن لفظ‌های زیبا و هنرمندانه هم دریغ نکردید. باید به خاطر این توانایی، به شما تبریک بگویم. خیلی عالی بود.

**پگاه پورگلدوز:** کتاب خوبی بود. از اسمش خیلی خوشم آمد و داستان دوم هم تناسب داشت با این اسم کلاً اسم‌ها خوب بود. انتخاب اسم اکبر کثیف هم با این که مثل دو اسم قبلی که از متن انتخاب نشده بود، انتظار می‌رفت که این یکی هم نباید از داخل متن باشد، باز لطمه‌ای به خواننده نمی‌زد که چرا این اسم؟ در داستان اول، شخصیت پسر خوب بیان شده بود و فضا سازی هم خیلی خوب بود، ولی دختر، بد وارد داستان شده بود. این دختر اصلاً مثل ما نبود. احساس می‌کردم اصلاً چرا باید جلوی یک پاساژ بزرگ و معروف، دختری که لاک شیری به ناخنش زده، خرما بدهد به مردم و بعد به گوربلی که هیچ او را نمی‌شناسد، بگوید من می‌روم خارج. اصلاً دلیلی ندارد چنین چیزی بگوید. دفعات اول از داستان دوم چیزی نفهمیدم، اما پس از خواندن چندباره داستان، فهمیدم و وقتی

فهمیدم، از داستان خوشم آمد. از داستان سوم خیلی خوشم آمد. زبان محاوره خیلی خوبی داشت. آن قدر کوچه و بازاری نبود، ولی خوب بود. طبقه اجتماعی که اکبر کثیف در آن بود، خیلی خوب نشان داده شد.

در مورد داستان اول، می‌خواهم بگویم مثل داستان‌هایی بود که مثلاً در مجله موفقیت و یا محک چاپ می‌شود و آخرش می‌نویسند ادامه دارد، من چنین حسی داشتم. راجع به حرف دوستی که گفتند این سه داستان باید یک داستان می‌شد، به نظر من جمله «کم گوی و گزیده‌گوی چون در»، خیلی صدق می‌کند. دیگر زمان خواندن داستان‌های امیرارسلان نامدار و فرخ‌لقا زیرک‌رسی و در شب چله نیست. اتفاقاً داستان باید با کوتاه‌ترین جمله‌ها بتواند پیام خودش را برساند.

**مژگان خداینده:** از کتاب خوشم آمد. به نظر من داستان حرف برای گفتن داشت، ولی فضای بسته و محدودی داشت. من احساس کردم که نویسنده خودش را مقید کرده که فقط در یک چارچوب کوچک صحبت کند. در صورتی که مشکلاتی که همراه فقر می‌آید، مشقتی که هر شخصی در مسیر ازدواج دارد و مشقت‌های درس خواندن و همه این‌ها در کنار هم می‌توانست خیلی گسترده بیان شود. این که دو آدم از دو طبقه متفاوت اجتماعی، می‌توانند درد همدیگر را احساس کنند، به نظرم خیلی جالب بود.

آخرش واقعاً خوب تمام شد. به قول دوستم خانم رضایی، عمیق تمام شد. حرف خیلی داشت؛ خصوصاً با جمله‌ای که به نظر من کل داستان در آن معنی می‌شد. توصیف صحنه آخر که گفته



سعیده صارمی:  
کلامتن خیلی روانی داشت  
که می توانستیم با آن  
رابطه برقرار کنیم. داستان اول و  
دوم جالب بود، ولی در داستان آخر  
درباره یک چیز جزئی  
مثل هندوانه که اصلاً ربطی  
به داستان نداشت،  
خیلی بحث شده بود  
و از اوایل داستان می شد  
آخرش را حدس زد

### حنانه مرعشی:

در داستان اول، موضوع فقر خیلی خوب پروراند شده. یک مقدار نوتر از بقیه بود و وقتی اولش را خواندم، آن قدر برایم جاذبه داشت که بقیه داستان را هم بخوانم. در حالی که در داستان دوم، رابطه شما با داستان مدام قطع می شود و باید دوباره تلاش کنی که وصل شوی. به نظر من داستان سوم، خیلی بهتر می توانست حال و هوای زندگی شخصیت را نشان بدهد

البته نزدیکترین فاصله زمانی من به این قصه ها سه سال است. قصه آخر را حدود سه سال پیش نوشتم. قصه سوم را حدود هفت سال پیش نوشتم و قصه دوم را حدود پانزده سال پیش بنابراین، از من توقع نداشته باشید که بتوانم به جزئیات اشاره کنم و دقیق از این سه قصه نمونه هایی بیآورم و استاد بکنم و توضیح بدهم که البته ضرورتی هم ندارد. آن چه نویسنده می خواهد بگوید و آن تصویری که می خواهد پیش روی شما بگذارد، از طریق قصه اش می گذارد و اگر هنری داشته باشد، در همان قصه ها مستتر است. هیچ نویسنده ای نمی تواند خودش را ضمیمه آثارش بکند و توضیحاتی بدهد. البته ممکن است توضیحاتی بدهم که برای تان جالب باشد. از طرفی، نمی خواهم درباره تمام نظریاتی که دوستان داشتند، صحبت کنم. این را هم بگویم که همه نظرها برای من جالب و تأثیرگذار بود.

اما درباره قصه اول باید بگویم که خود من شاید بیشتر از همه شما، از پایان این قصه که بعضی از شما به آن اشاره کردید، نفرت دارم؛ این که قصه این طوری تمام می شود که دختر می خواهد از ایران خارج شود. حالا چرا کتاب این طوری چاپ شد، بماند. دلیلی دارد که به کار من مربوط نمی شود. اصل این قصه، یک رمان است که قرار است برای بزرگسالان منتشر شود و حدود ۲۵۰ تا ۳۰۰ صفحه

شوند. داستان دوم را هم نفهمیدم. خواهشی که دارم، این است که در مورد قسمت آخر داستان توضیحی بدهید. از داستان سوم خیلی خوشم آمد. خیلی عالی و زیبا بود.

صالحی: ممنون از دوستان. در خدمت آقای شفیع هستیم.

شفیعی: متشکرم از همه دوستان که این قصه های کوتاه این قدر با دقت خواندند و نظرشان را هم با دقت ارائه دادند. به نظر من روی آوردن انسان به قصه کوتاه، فارغ از همه بحث هایی که در این مورد شده و تحلیلی که از این پروسه و سیر تاریخی اش ارائه داده اند، یک دلیل فلسفی هم دارد که به جایگاه فلسفی انسان و نگاه او به زندگی مربوط می شود. شما کسی مثل من نوعی را فرض کنید که می خواهد در این جلسه حرف بزند، ولی تردید دارد که چه قدر باید حرف بزند؛ کوتاه یا طولانی. قصه کوتاه حاصل این تردید و این دغدغه فلسفی است. انسانی که حرف های زیادی برای گفتن دارد، اما نسبت به جایگاه خودش و شنونده اش برای حرف زدن و شنیدن تردید دارد. قصه کوتاه از این تردید متولد می شود. جای پای این تردید و جای پای یک سخنگوی متزلزل در حرف زدن، اغلب در قصه کوتاه دیده می شود. در قصه دوم، این موضوعی که اشاره کردم، خیلی پررنگ تر است.

لباس گوریلی مانع از آن می شد که مردم برایم راه باز کنند». فکر می کنم مشکل این جوان از اول، داخل شدن در درون آن لباس گوریلی بود، اما شرایط زندگی اش باعث شده بود که این طوری شود.

داستان دوم هم مسئله خیلی قشنگی بود؛ مسئله ای که خیلی ها دچار آن شده اند. با این حال، داستان دچار نوعی پراکندگی بود و من اصلاً آخرش متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد. داستان سوم که نقطه قوت کتاب بود، هم از نظر محتوا و هم از نظر طرز بیان، خیلی قشنگ بود. مکالمه ای که بین هندوانه و شخصیت اول داستان اتفاق می افتد، خیلی قشنگ و هنرمندانه بیان شده. تمام عناصر داستان در این مکالمه پرداخته شده بود. کل داستان، بیانگر واقعیتی بود که در ذهن خیلی از ما هست، ولی ما فکر می کنیم فقط یک چیز ذهنی و انتزاعی است، در حالی که در واقعیت هم وجود دارد. اکبر کثیف نماینده قشر فقیر و بدبختی بود که دچار بدشانسی هم می شود. خسته نباشید. متشکرم.

زهرا لبافی: «آن گوریل معبد من بود»، از این جمله خیلی خوشم آمد. متن پشت کتاب را دوست نداشتم. متن های قشنگ تری در کتاب بود که می توانست پشت جلد کتاب بیاید. داستان اول را خیلی دوست نداشتم؛ چون خیلی کلیشه ای دونفر با هم آشنا می شوند و بعد مجبور می شوند از هم جدا



بامداد:

فکر می‌کنم این داستان، چه به لحاظ ساختار داستان، چه از نظر طنز و چه به لحاظ روان‌شناسی قهرمان، یک داستان کامل و کم‌نظیر است. روان‌شناسی این آدم، خیلی ریزبافت است. این که مثلاً هندوانه برای این آدم آن قدر تکرار می‌شود که ما می‌فهمیم عقده‌ عجبی نسبت به هندوانه دارد و تنها تبلیغ بازرگانی که در ذهنش می‌آید، این است که چند نفر هندوانه می‌خورند و یا جایی که گیر می‌افتد، به خاطر هندوانه است و محو عکسی می‌شود که در آن چند نفر دارند هندوانه می‌خورند، این خیلی نکته‌ ظریفی است

داستان‌ها صحبت کنیم، بد نیست که در مورد ژانر یا گونه‌ای که این داستان‌ها به آن تعلق دارند، صحبت کنیم. این داستان‌ها متعلق به ژانر رئالیسم هستند؛ ژانری که محورش طبقه‌ عام جامعه و نگرش به خلیات، روحیات، فرهنگ و روان‌شناسی توده‌ مردم است. در این ژانر، وارد دنیای ذهنی افراد نمی‌شوند و در واقع تصویرهای ذهنی نمی‌دهند، بلکه با دستمایه‌ قرار دادن رفتار و گفتار آن‌ها می‌کوشند به ذهنیات آن‌ها و محیطی که در آن زندگی می‌کنند و اجتماعی که به آن تعلق دارند، نقب بزنند.

البته باید بگویم که مخصوصاً در جامعه‌ ما که محرومیت و فقر و احساس ناامنی، چه به لحاظ سیاسی و چه از نظر اقتصادی به وفور پیدا می‌شود، معمولاً وقتی نویسنده‌ای با چنین سبکی می‌خواهد آدم‌ها و طبقه‌ عام جامعه را ملاحظه کند، طبیعی است که با یک دید اگر نگوییم مایوسانه، تقریباً سیاه با موضوع برخورد می‌کند. در واقع، سیاهی و رکود و رختی که در جامعه و افراد طبقات پایین آن به چشم می‌خورد، به خود داستان هم سرایت می‌کند و قدمت چنین نگاهی در ادبیات ما، مخصوصاً ادبیات بزرگسال ما، به قدمت ورود داستان کوتاه به فرهنگ و ادبیات ماست.

می‌خواهم بگویم چیزی که این داستان‌ها را به هم پیوند می‌دهد، البته لزوماً نباید دنبال پیوند و

بگویم و معمولاً هم از بحث‌های تئوریک در چنین جاهایی اجتناب دارم و فقط نظر شخصی و حس شخصی‌ام را در مورد کارهای خودم می‌گویم، این است که دوست داشتم تجربه کنم و ببینم آیا می‌شود با دیدن ساده‌ترین صحنه‌ها و پیش‌پافتاده‌ترین دیالوگ‌ها، یک اتفاق عظیم و در این جا یک فاجعه را دید یا نه؟ شاید جای این قصه در این کتاب نبوده باشد. شاید مخاطب این قصه بزرگسال باشد، ولی این جمله را در گوشه‌ای از ذهن‌تان داشته باشید که احتمالاً (من این طور حدس می‌زنم) شما دوباره به این قصه مراجعه خواهید کرد. آن چه در این قصه هست، نابودی شخصیتی و ذهنی آدمی است که بدنش هنوز زنده است، ولی جنگ او را له کرده؛ تصویری از این آدم در کنار معمولی‌ترین و پیش‌پافتاده‌ترین چیزها. انتخاب راوی این داستان که یک نوجوان است و مسائل خیلی ساده اطراف خودش را می‌بیند، آگاهانه و عمدی بوده. روال این جلسات را نمی‌دانم، اما اگر لازم بود به صورت پرسش و پاسخ با هم حرف بزنیم و بحث کنیم، من آمادگی‌اش را دارم. متشکرم.

صالحی: از آقای شفیع متشکریم. در خدمت آقای بامداد هستیم.

بامداد: مجدداً سلام عرض می‌کنم خدمت دوستان. قبل از این که مشخصاً روی خود

است. من به عنوان یک کار تجربی، آن رمان را خلاصه کردم؛ یعنی قصه اول خلاصه‌ای است از یک رمان. بخشی از یک رمان نیست. البته این خلاصه و کوتاه کردن کار، فقط از نظر حجم نبود، بلکه از جنبه زیبایی‌شناسانه کار هم بود. یعنی ما یک قصه کوتاه داریم که رفتار زیبایی‌شناسانه‌ خاص خودش را دارد و یک رمان که اصلاً چیز دیگری است. فقط شخصیت‌هایی که در این قصه می‌بینید، در آن رمان هم هستند. به عبارتی، قصه‌ای که شما خواندید، در آن رمان هست، ولی آن رمان در این قصه نیست. آن رمان یک کار کمیک است. بخش زیادی از کارهای من، طنزآمیز و کمیک است و مثلاً همین کتاب عشق خامه‌ای که سال قبل منتشر شد و حدود ده - پانزده اثر دیگر که چاپ شده و تعدادی هم زیر چاپ است. بنده احتمالاً جزو آن طنزنویس‌هایی هم هستم که به خنده معتمد. دوست داشتم یک تجربه این طوری داشته باشم و بازتابش را در ذهن خواننده‌ها ببینم. شاید بعضی‌ها معتقد باشند یک جور تردستی یا یک جور تفنن است، ولی به هرحال این اتفاق افتاد؛ یعنی بیرون کشیدن یک قصه تلخ از دل یک رمان کاملاً شیرین.

در مورد قصه دوم که زمانی خیلی طولانی از نوشته شدنش می‌گذرد و مربوط به دوران جنگ است، آن چه من به عنوان نویسنده کار می‌توانم

رابطه درونی‌شان گشت، همین است که قهرمان‌های این سه داستان، یک جور ملول هیبت محیط اطراف‌شان هستند. آن چیزی که زندگی نامیده می‌شود، به طرز وحشتناکی روی سرنوشت این آدم‌ها تأثیر می‌گذارد. در واقع آن‌ها ناخواسته زیر عظمت و تأثیر رخدادهایی قرار دارند که گاهی دست خودشان هم نبوده؛ مثل داستان دوم که کودکی گرفتار جنگ می‌شود. به هر حال، این وقایع بدترین تأثیر را در ذهن و روح آن‌ها می‌گذارد.

اما اگر بخواهیم مشخصاً روی داستان‌ها صحبت بکنیم، داستان اول به نظر من یک داستان لطیف و عاشقانه و در عین حال بسیار تلخ بود. ما قهرمانی داریم که به صورت خیلی مستقیم، از احساسات و عقاید خودش حرف می‌زند و شخصیتی که می‌رود داخل عروسک گوریل، آن‌جا تیزبین‌تر می‌شود. دیالوگی که اشاره کردید و می‌گوید «گوریل معبد من است»، دلیلش این است که آن‌جا احساس آرامش و امنیت می‌کند و می‌تواند دیگران را مورد ارزیابی قرار دهد. اساساً شخصیتی که از او به ما ارائه می‌شود، از تیپ باسواد و حتی روشنفکر است و این نکته در تحلیلش در مورد آدم‌ها، خیلی به ما کمک می‌کند. البته استفاده از پوسته گوریل، به نظر من یکی از نقطه قوت‌های این داستان است. غیر از این که ما را یاد «کینگ کنگ» و عشق او به آن دختری می‌اندازد و من فکر می‌کنم آگاهانه باشد، خود پوسته گوریل به عنوان یک موجود خشن، وحشی و یک جورهایی هم به عنوان جد آدم، قابل تأمل است.

در عین حال، آن چیزی که هسته این گوریل را می‌سازد، آن آدم که جوهره این پوسته است، برعکس این ظاهر خشن، بسیار لطیف و نکته‌سنج و ظریف است. من فکر می‌کنم که این داستان می‌توانست خیلی داستان موفق‌تری باشد اگر دو - سه نکته خیلی ریز در آن رعایت می‌شد. یکی این که در توصیفاتش، نکات تکراری زیادی داشت. نویسنده می‌تواند تعدد داشته باشد، اما من تعددی در این تکرار کردن و هرچیزی را چند بار گفتن ندیدم. نکته دیگر پایان داستان است و با توجه به این که داستان بداعتی به لحاظ ساختاری ندارد، انتظار داشتم که پایشان خلاقه و بدیع باشد. لحنی که داستان با آن روایت می‌شود، در ادبیات‌مان آشناست؛ یک لحن افسرده، غمگینانه و خیلی رو و راحت می‌گوید من بدبختم و افسرده‌ام و غیره. فضای داستان هم برای ما آشنا بود و بنابراین، حداقل پایان داستان می‌توانست یک پایان غیر منتظره باشد که چنین نبود.

در مورد داستان دوم، فقط این نکته را عرض می‌کنم که جنگ را ما مترادف کشتار، مرگ و نیستی می‌دانیم و در تمام لحظات داستان هم

ویرانی و نابودی را احساس می‌کنیم. حس می‌کنیم که الان یک بمب می‌آید و همه جا را منفجر می‌کند ما دائم در این تعلیق هستیم. اما اتفاق ظریفی که می‌افتد، این است که ذهن این آدم‌ها نابود می‌شود. در واقع جنگ، تصویری کلیشه‌ای در این داستان ندارد که آدم‌ها کشته شوند... داستان به ما می‌گوید که نه، خیلی از آدم‌ها زنده می‌مانند، اما آن رخداد، یعنی جنگ، ذهن این آدم‌ها را نابود می‌کند؛ شخصیت و احساس امنیت ذهنی این‌ها را ویران می‌سازد و این آدم‌ها تا آخر عمرشان، آدم‌های سالم و طبیعی نیستند. فکر می‌کنم یکی از ظریف‌ترین نکات این داستان، این نکته بود.

داستان سوم به نظر من، به چند علت، هم داستان متفاوتی بود در این مجموعه و هم داستان متفاوتی بود در ژانر رئالیسم. اول صحبتیم گفتیم که معمولاً این داستان‌ها با فضای تیره و تاریک شروع می‌شوند و فضای خیلی مایوسانه‌ای دارند، اما این داستان در عین حال که پابانش حس یأس را در ما به وجود می‌آورد، طنز بسیار قدرتمندی هم دارد و نشان می‌دهد که بی‌خود نیست که نویسنده اکثر کارهایش طنزآمیز است؛ چون در این زمینه تخصص دارد. نکته دوم این است که معمولاً در این داستان‌ها سعی می‌کنند وقتی در مورد یک شخصیت بی‌سواد حرف می‌زنند، این آدم را فاقد دنیای درونی نشان بدهند یا حداقل در اکثر داستان‌هایی که در ژانر رئالیسم نوشته شده، آن‌ها را با شخصیت بیرونی و با رفتارهای بیرونی و از یک منظر بیرونی نگاه می‌کنند، اما این شخصیت و این داستان یک تفاوت عمده دارد و آن هم این است که در واقع خیلی به ما لایه‌های درونی و روانی این شخصیت را نویسنده نشان می‌دهد. البته نویسنده نعل وارونه می‌زند و در واقع خیلی غیرمستقیم این لایه‌ها را به ما نشان می‌دهد.

اصلاً تفاوتش نسبت به قهرمان داستان اول همین است. هر چه قدر شخصیت داستان اول رو حرف می‌زند و باید و نباید و هست و نیست می‌کند، برعکس، شخصیت داستان سوم خیلی اهل نعل وارونه زدن است. او خیلی قشنگ می‌تواند نقطه ضعف‌های خودش را بپوشاند و توجیه کند و برای ما قصه بسازد و دائم ما را در این تعلیق بگذارد که آیا واقعاً راست می‌گوید، واقعاً بی‌گناه است یا گناهکار؟ آیا می‌خواسته زدی بکند یا کار دیگری بکند که دچار سوءتفاهم شده؟ فکر می‌کنم این داستان، چه به لحاظ ساختار داستان، چه از نظر طنز و چه به لحاظ روان‌شناسی قهرمان، یک داستان کامل و کم‌نظیر است. روان‌شناسی این آدم، خیلی ریزبافت است. این که مثلاً هندوانه برای این آدم آن قدر تکرار می‌شود که ما می‌فهمیم عقده عجیبی نسبت به هندوانه دارد و تنها تبلیغ بازرگانی که در ذهنش می‌آید، این است که چند نفر هندوانه می‌خورند و یا

جایی که گیر می‌افتد، به خاطر هندوانه است و محو عکسی می‌شود که در آن چند نفر دارند هندوانه می‌خورند، این خیلی نکته ظریفی است. زیرپوستی به ما یک آدم عامی را نشان می‌دهد که سر کوچک‌ترین مسئله‌ای به شدت ضعف نشان می‌دهد. در واقع همه زندگی‌اش به نوعی تحت تأثیر قرار می‌گیرد و وقتی مثلاً می‌گوید چاقو را باید برای تمرکز حواس این دست و آن دست کرد، با شاه کلید هم بارها این کار را می‌کند. شاید می‌خواهد این وسوسه را در خودش سرکوب کند.

وقتی گاهی ما را در تعلیق می‌گذارد که کجا راست می‌گوید و کجا دروغ، احساس می‌کنیم دچار نوعی وسوسه درونی است؛ هم می‌خواهد زدی کند و هم می‌خواهد این کار را نکند؛ چون یک جور عقاید خرافی در پس ذهنش هست که یک جاهایی، ناخودآگاه او را به راه راست هدایت می‌کند. مثلاً حرف‌هایی که مادرش به او می‌زند و می‌گوید اگر فلان کار را بکنی، فلان بلا سرت می‌آید. او دائم بین انجام دادن یا ندادن کار خلاف دچار تردید می‌شود. نکته‌ای که خیلی جالب بود در مورد این شخصیت، این بود که زبان خیلی خیلی خاصی داشت. در عین حال که خودش از خودش حرف می‌زند، دائم ما متوجه چیزی می‌شویم در جملاتش که در واقع آن چیزی نیست که می‌گوید. برعکس شخصیت اول که همه چیز را می‌کند، این یکی دقیقاً همان چیزی را که نمی‌خواهد بگوید، در جملاتش مخفی می‌کند. به هر حال، نکات روان‌شناسانه جالبی می‌شود از این شخصیت بیرون کشید. صحبت دیگری به نظرم نمی‌رسد.

**صالحی:** خیلی متشکریم.

**نغمه غفوری:** آقای بامداد، گفتید در کدام یک از داستان‌ها توصیف‌های تکراری وجود دارد؟  
**بامداد:** در داستان اول. مثلاً وقتی دوستش را توصیف می‌کند، فکر می‌کنم سه جا می‌گوید او آدم بی‌سواد و بی‌فرهنگی است. خوب شد که این را گفتید؛ یک نکته دیگر یاد آمد. گاهی ما تعمداً می‌خواهیم بگوییم این شخصیت خیلی ذهن وسواسی یا مشوشی دارد. بنابراین، ممکن است با تکرار، روی این جنبه از ویژگی‌های شخصیتی تأکید کنیم. البته در این داستان، تکرارها چنین مشخصه‌ای ندارند. یک یا دو جا هم اشاره می‌شود به پیرمردی که در سقاخانه در حال دعاست. حالا غیر از این که یک کم فضای این داستان مرا یاد بوف کور صادق هدایت می‌اندازد و البته این پیرمرد، صورت مثبت پیرمرد خنزر پنزری به نظر می‌رسد، حس نمی‌کردم نویسنده خودآگاهانه این کار را کرده باشد. فکر می‌کردم وقتی دوبار این پیرمرد به طور ناگهانی در جملات این شخصیت تکرار می‌شود، بار سوم باید اتفاقی بیفتد و تأثیر دیگری داشته باشد. شاید همه شما این اصل کلاسیک داستان را



می‌شناسید که چخوف می‌گوید وقتی در صحنه اول تپانچه‌ای وجود دارد، اگر آخر داستان شلیک نشود، در واقع یک عنصر اضافی است. وجود این پیرمرد در این داستان، چنین چیزی را به ذهن من آورد. در واقع، وجودش در داستان کار کرد و تأثیری ندارد.

**شفیعی:** باز هم یادآوری می‌کنم که این قصه، از دل یک رمان بلند بیرون کشیده شده و به صورت یک قصه کوتاه درآمده است. در واقع، از ابتدا به صورت یک قصه کوتاه نوشته نشده، بلکه سعی کردم بدون هیچ‌گونه دخل و تصرفی، فقط تعدادی از جملات آن رمان بلند را در بیابورم و پشت سر هم بچینم و ببینم آیا می‌شود یک قصه کوتاه از این ساخت یا نه؟

همیشه به این نکته فکر می‌کنم که گاهی این قالب‌ها و ابزارهایی که در اختیار ماست، تخیل ما را محدود می‌کند. مثلاً می‌گوییم قصه کوتاه، مثنوی، رباعی، رمان و غیره. همیشه کار هنرمندهایی که قالب‌شکن بوده‌اند، برایم جذاب بوده؛ البته نه به معنای شعاری‌اش. همه هنرمندها و حتی سنتی‌ترین‌شان، به نوعی خودشان را سنت‌شکن می‌دانند.

در حالی که آن‌چه اهمیت دارد، نتیجه کار است و براساس آن می‌شود قضاوت کرد. به هر حال، زندگی و رفتار و افکار این هنرمندهای قالب‌شکن، همیشه برایم جذاب بود و با خودم فکر می‌کردم که رفتار ما با این ابزارها و قالب‌هایی که در اختیارمان هست، چگونه است؟ و بعد فکر کردم که چه قدر این قالب‌ها و این ابزارها، قلمرو تاخت و تاز تخیل ما را محدود یا حداقل تعیین می‌کنند. در واقع، آن قالبی که در اختیار من هست، تعیین می‌کند که چگونه تخیل بورزم. مثل یک استاد قلمکار در اصفهان که نوع قلمی که در اختیارش هست، باعث می‌شود که فلان گل را بر سینی نقره یا مس بزند و تصویر «میکی موس» را نزند و این جا نقش ابزار خیلی تعیین‌کننده است؛ یعنی همه چیز ما نیستیم. در فلسفه هم می‌گویند که ما از طریق ابزارهایمان دنیا را می‌شناسیم و آن‌چه ما از دنیا می‌بینیم، تصویری است که از طریق آن ابزارها به ما رسیده. پس عین واقعیت یا حقیقت نیست، بلکه گزارشی است که ابزارهای ما به ما می‌دهند و این گرفتاری فلسفی خیلی درازمدتی ایجاد می‌کند برای خیلی از هنرمندان و اهل تفکر. من در این قصه، در حد خودم با این گرفتاری این جور رفتار کردم که گفتم با ابزار و قالب اولیه‌ام که رمان یا داستان بلند بوده، بیایم یک هنجارشکنی این جور بکنم و ببینم اگر یک دفعه روی ذهن خودم که به فرض، قبلاً مقدار زیادی آب گرم ریخته‌ام، یک پارچ آب یخ بریزم، نتیجه چی می‌شود؟ بنابراین، خواستم از چیزی که به عنوان رمان به آن فکر کرده بودم، یک قصه کوتاه بیرون بکشم. برای خودم تجربه جالبی بود.

نویسنده‌ها و منتقد‌های خوب‌مان هستند؛ خانم مژگان کلهر، خانم رودابه کمالی، خانم مهروش طهوری و آقای شهرام رجب‌زاده که حتماً با آثار این دوستان آشنا هستید.

**بامداد:** در مورد تصاویر کتاب هم نکته‌ای به نظرم می‌رسد. همه ما می‌دانیم که در این قضیه، بی‌گناه‌ترین آدم خود نویسنده است و این تصاویر هولناک تصویرگر، در مواردی ریخت قصه را به هم ریخته، مخصوصاً در داستان اول که به نظر من داستان خیلی لطیف و آرامی است. در حالی که تصاویر خیلی سیاه‌تر و خشن‌تر از آن چیزی است که متن می‌سازد.

**شفیعی:** من ناچارم از آقای گل محمد خداوردی که تصویرگر این کتاب هستند، دفاع بکنم. آقای خداوردی به اعتقاد همه دوستان کارشناس این کار، واقعاً هنرمند هستند. به نظرم در ادبیات نوجوان ما، تصویرگری که به صورت خطی کار بکنند، یا نداریم یا اگر داریم، به او فرصت داده نشده که این کار را انجام بدهد. بنابراین، آگاهانه خواستیم که کار این طوری شود. البته تجربیات موفق‌تری هم با هم داریم که ان‌شاءالله کارها در می‌آید و شمامی‌بینید. متشکرم.

**یکی از دانش‌آموزان:** قبل از این که شما این حرف را بزنید، فکر می‌کردم چون در رؤیا و خواب، هیچ موقع رنگ‌ها مشخص نیست، شما این صورت را انتخاب کرده‌اید و به تقاضای خودتان، تصویرگر این شکل‌ها را نقاشی کرده. همان قدر که تصاویر رنگی طرفدار دارد، این نقاشی‌های سیاه قلم هم دوستداران زیادی دارد.

**صالحی:** خیلی ممنون از همه عزیزان. در پایان باز هم از آقای شهرام شفعی و آقای رایکا بامداد تشکر می‌کنم که تشریف آوردند به جلسه ما، خدانگهدار.

یکی از دانش‌آموزان: در داستان اول، وقتی آن پسر داخل پوست گوریل می‌رفت، دید دیگری پیدا می‌کرد و مثلاً در مورد آن زن و مردی که با او شوخی کرده بودند، پسر در فکر خودش می‌گفت که این مرد بوی گوشت می‌دهد. بوی گوشت، شما را یاد چه می‌انداخت؟

**شفیعی:** یک حس است و خیلی بازگورکردنی نیست. آدم‌هایی که دوست‌شان ندارم، بوی گوشت می‌دهند.

**پگاه محمد حسین:** از پاراگرافی که پشت جلد کتاب نوشته‌اید، چه منظوری داشتید؟

**شفیعی:** هدف ما که خیلی هم متعالی بود، این بود که آن جا را خالی ارائه نکنیم! **مهرانه رضایی فر:** در داستان دوم، راوی فقط راوی بود؟

**شفیعی:** فشنگی‌اش برای من این بود که او آدمی بود که نه نقشی در جنگ دارد و نه از جنگ سردرمی‌آورد. **رضایی فر:** پس اضافی بود. همان که چخوف گفته.

**شفیعی:** شاید.

**یکی از دانش‌آموزان:** منظورتان از نوشتن این کتاب چه بود؟

**شفیعی:** نمی‌توانم بگویم هدف، ولی موتوری که انرژی نوشتن را ایجاد می‌کند، تفاهم بین آدم‌هاست. همه ما در غربت به سر می‌بریم و هر کس جوری می‌خواهد خودش را از این غربت و تنهایی نجات بدهد، ولی آن‌هایی که می‌روند سراغ هنر، از طریق هنر می‌خواهند ایجاد تفاهم کنند. لازم است چیز مشترکی بین من و شما وجود داشته باشد که بتوانیم مشترکاً از آن لذت ببریم.

**صالحی:** ممنون. چند تن از دوستانی که این جا تشریف دارند و ما در خدمت‌شان هستیم، از